



حمیرا نکھت دستگیرزاده

برای هفرین خلف، بانوی مبارز گُردی که روز شنبه ۲۰ مهر (۱۲ اکتبر) در یک محکمه صحرایی، به ضرب گلوله نیروهای اسلام‌گرای طرفدار ترکیه کشته شد.

ماه می تابید

وقتی هفرین غروب می کرد

صحرا در خود نیچید

و زانو در بغل نگرفت

وقتی هفرین فرو افتاد

زمین دهان باز نکرد

آسمان نیفتاد

وقتی زنی در دل صحرا خفت

خفت بر سریر بود و سخافت تاج بر سر داشت

وقتی خیال آزادی، شهید چندمش را

بر دوش خورشید نهاد

نه! زمین دهان وا نکرد

و آسمان به زمین نیفتاد

امریکا هم چنان مهربان است  
و گُردها هنوز نفت ندارند.

هفرین یگانه گُرد گُرد نیست

اما وقتی بی صدا شد

امریکا مهربان شد

روسیه دلسوز است

و هفرین واپسین شهید آزادی نیست

تا امریکا مهربان باشد

تا روسیه دلسوز

ماه بر جنازه تمام آزادگان

و خورشید

بر تمامی سرزمین های نفت خیز می تابد

آسمان مهربانی اش را نثار قدم‌هایی می کند

که تازه قلم شده‌اند.

شاد باش ای روزگار دشنه و دژخیم

هفرین‌ها

روی دستان دشت

زیر چشمان آسمان ستاره شدند

و شب دست نخورده، پایاست.

۲۰۱۹/۱۰/۱۵

### زنجیر یاف

دستانم را

بنیاد اندیشه  
تأسیس ۱۳۹۲ به افق دستان دخترکان همسانم گره می‌زنم

و صدایی گره دستان مان را محکم می کند

بابه زنجیر یاف

- بلی

صدای بال کودکی هایم است

که فراز امروزم واژه می افشاند

هم چنان بی حضور اندیشه

بی تشویش معنی

زنجیرها ره بافتی؟

- بلی

صدایی از دورهای گردنشسته

فراز سرم زنجیر می بافد

بابه زنجیر باف؟

آری

اوست

هنوز در سرم

گرد هستیم

زنجیر می بافد

اوست

آری او

همیشه روز و شبم را زنجیر بافته است

صدای کودکی هایم پرند می شود

دور سرم می چرخد

دستانم دور تنم تنیده اند

صدا می زنم: بابه زنجیر باف!

هزاران هزار صدا:

- بلی!

- زنجیرها ره بافتی؟

- بلی

صدای زنجیرهاست

زنجیرها، زنجیرها

چرا ندانستم چی باید بخوانم؟

یا ندانستم

چه می خوانم؟

اینک لحظه ها

در شکل زنجیرها

تاب می خورند دور ذهنم

حلقه می زنند دور نگاهم

قفل می شوند دور زبانم

دستان ما را چگونه بافتی بابه زنجیر باف؟

چرا بافتی؟

دستانم حلقه می شوند به زنجیرها، قلعه ها به پشت قلعه ها

دور صدای دخترکان

نخی از زمان تا نفس های خسته من می تند

زنجیرها ره بافتی؟

- پشت قلا انداختی؟

نخی دراز می شود تا زنجیرها، قلعه ها، پشت قلعه ها

ابری از صدای من

تاریک می کند قلعه ها را

می بارم با تندر

روی همه

حلقه ها که بافته اند

روی همه حیلها



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲

که دستان ما را با آن بسته اند.

من اسارتم را بازی کرده بودم

ما اسارت مان را

شکل داده بودیم

ما در اسارت مان نفوذ کرده بودیم

ما خانه های زنجیر بودیم

ما صدای اسارت خود بودیم

بابه زنجیر باف بودیم

دخترکان می خوانند

بابه زنجیر باف

زنجیرها می گویند

یا گل بده یا چوپه

یا گل بده یا چوپه

و از راه دهل می آید

و از راه سرنی می آید

۲۰۱۹/۹/۹



### هارمونه

دست و دلم قدم به قدم ریخته  
تقصیر زلف توست به هم ریخته  
من در توام وجود مبارک! نخواه  
جان را در استکان عدم، ریخته  
پیراهنم به گریه نشسته، بزن  
غم‌های هارمونه کم ریخته  
گل‌های تازه‌دم به شفا منجرند  
قربان دست‌تان جگرم ریخته  
بگذار حال و روز تو را حس کنم  
من کاغذم دوات و قلم ریخته  
پهلوی رخت و کیف و کتابت خوشم  
نظمی است در اتاق به هم ریخته  
نزدیک‌تر شو از رگ گردن به من  
هر جای این جهان که ستم ریخته



زهرا حسین‌زاده

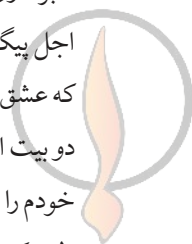


### به هیأت کاشی

قسم به آب که جاری در آستین حیات است  
حلال می‌کند آنی که راحم العبرات است  
کلاغ مرده ما را بلند می‌کند از خاک  
همین سه شب به هوایی که در چراغ برات است  
امان از این گل خامم که هیچ پخته نمی‌شد  
سفال بدقلق من بری از آتش ذات است  
مرا به هیأت کاشی بکار سردر مسجد  
شفای ناخلفی‌ها مناره‌های هرات است  
ترک‌ترک به غریبی دچار کن دل ما را  
به یزد رفته دو چشمم نیاز مند قنات است  
فدای هر چه قلم مو که باد با تم آمیخت  
شکست رنگ خودش را دری که بسته و مات است

### یاغی

خبر داری چهل سالم شده یار  
اجل پیگیر احوالم شده یار  
که عشق آسان نمود اول ولی اف...  
دو بیت از چارده‌فالم شده یار  
خودم را فوت کردم روی هر کیک  
دلت کی جزء اموالم شده یار  
ندیدی چشم‌هایت یاغی ام کرد  
کجا غمگین و خوشحالم شده یار؟  
تمام عمر، جنگ با رقیبان  
دلیل جار و جنجالم شده یار  
شکیبایی بیاور بندی‌ات را  
عجب سیم‌رغ‌تان بالم شده یار  
تم بی‌غم مباد از دست عطرت  
غمت پیراهن و شالم شده یار



بنیاد اندیشه

تاسیس ۹۲



خالده فروغ

آرمان

قهرمان شهر افسانه‌ست

عشق‌های جاودانی مجازی

با زن و مرد زمان در بازی‌اند

قلبها

بمب‌های نوع مقناطیسی‌اند

آدمی، بی اقتداری!

رنگ خود را باختی، از مُد افتادی!

تا مجال دیگری اندیشه کن

با همه هیچی

در همه فرهنگ‌ها معنای نو باید بیابی

آدمی! پیراهن تعریف کهنه، نه، به اندامت نمی‌آید

تنگ‌تر باید شود

بنیاد اندیشتینش ریشه‌ریشه

بی‌گریبان بودنش بسیار می‌زیبد برایت

آدمی!

دشمن خویشی

چشم خود را باختی و دوربینی

شاد باشی که نداری غم

آدمی، ای آدمی، ای آدمی!

۱

آب‌ها خشکیده‌اند و نسلِ آلوده

روی ناشسته‌ست

ابرها تیزاب می‌بارند

آفتاب

عمر خود را خورده است

مرگ‌ها هر بار با هر نام روی صحنه می‌آیند

مرگ‌ها این بار با نام «کرونا» نقش می‌بازند

روح‌ها در مشت پُرچال فراقدرت مجاله

لیک آزاده

مغزها و مخزن بی‌دانشی

فکرها لبریز از بیهودگی

نسل بی‌پیر و جوان‌مرده

با ریاست‌های بی‌مقدار

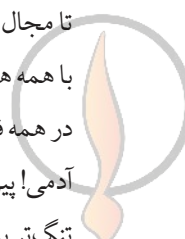
افتخار آورده‌اند

با سیاست‌ها تجارت می‌کنند و سخت خوشبخت‌اند

پول

شیطانِ معاصر

ذهن‌ها را کرده تسخیر و



من نیستم، فریاد من از دیگری باشد  
 پی گیر او باشید، در دور و بری باشد  
 من نیستم، خورشید از پیراهن دیگر  
 هر صبح خون روشنایی گستری باشد  
 من نیستم، در چشم های غرق او اما  
 دنیا و اقیانوس هایش ساغری باشد  
 من نیستم این نقش را رنگ و فضا داده  
 در پرده فلم زمان بازیگری باشد  
 بازیگری از جنس یک سیاره دیگر  
 پرده دری، پرده دری، پرده دری باشد

هم دختری در قالبی از عشق جوشیده  
 هم قلب آهینی از آن مادری باشد  
 اما میان کوچه های جنگ، گم گشته  
 من نیستم، پرواز بی بال و پری باشد  
 گیسوی او را دست آتش برده است از هوش  
 خاکستری، خاکستری، خاکستری باشد  
 این سال، دیوانه ست بیمار است اعضایش  
 سالی از این دیوانه، دیوانه تری باشد؟  
 در شهر هیچ از هیچ بودن افتخار، آخر  
 سنگ سپید گورها هم مرمی باشد  
 از بعد مردن چی بگویم این من و من نه  
 از این همه بی حاصلی گر داوری باشد؟



## و دوست می دارم

به شوق آغوشت  
از طوفان  
از بیابان های بی قطره ای آب گذشتم  
و خود را به دست های تو سپردم  
تا پناهگام باشند  
اما تو  
تکه تکه می خواهی تنم را  
خاکستر می خواهی استخوان هایم را  
و فوران خونم را  
تا بنوشی  
تا سرمست شوی از خوردن فرزندِ دیگر

تنت دیگر  
سرزمین درخت های بهاری نیست  
آبستن هزاران هزار مین است  
که هر بار زایشت  
مرگی دیگر است  
و من

کودکی که به دامان تو باز گشته ام  
و دوست می دارم  
هرگونه که باشی  
گر سینه،  
تشنه

بنیاد اندیشه  
تاسیس ۱۳۹۲

خاکسترم را به پای ریشه های خشک درختانت بریزان  
و بگذار خونم  
مزارع خشخاش را  
آبیاری کند



شکریه عرفانی



## به خانه من پا مگذار

جا مانده ای از هم سفرانت  
بر انبوه برگ های زرد کز کرده ای  
و نگاهم می کنی  
باد بر پرهای نازکت چنگال شد  
بی تاب می شوی  
و نگاهم می کنی

من اما پنجره ام را باز نخواهم کرد  
فصل کوچ است پرندۀ کوچک  
پر در بال های هم سفرانت بگذار  
به سرزمین های گرم سفر کن  
این سوی پنجره

برفی سنگین می بارد  
و انگشت های قندیل بسته ام  
به سمت تو بیخ زده اند  
به خانه من پا مگذار  
امروز آخرین فرصت کوچیدن تو است  
پرندۀ کوچک!  
پرواز کن



دور چین بنفش پیرهنش، باد بی اختیار می رقصد  
 و در آن دورهای دور، زنی زیر شاخ انار می رقصد  
 گرگ و میش است آسمان، گرگی عاشق میش خسته‌ای شده است  
 که برایش ترانه می خوانند، که به او خنده‌دار می رقصد  
 جنگل آهنگ‌های شادش را، با تن سرو می نوازد، کوه  
 باز می خواندش و دریاچه در خودش بی قرار می رقصد  
 و در آن دور گور گمنامی است، که گلی روی سینه‌اش خفته  
 که کنار سکوت سنگینش، پرچمی غار غار می رقصد  
 پرچم موی‌های زن وقتی، در خیال لذیذ سربازان  
 با لباس بلند نارنجی وسط کارزار می رقصد  
 جنگ پایان گرفته است، اما مرگ جریان جالبی دارد  
 نعل خشکی کنار دریاچه، با خودش روی دار می رقصد

\*

و در آن دورها شب است، خدا، در لحاف قشنگ خوابیده  
 آدم از سب سیر است و به نهر، می زند بی گدار، می رقصد

دردها را به خاک می بخشم، قرص‌ها بی خیال درمان‌اند  
 حشرات صبور در گورم، انتظار شروع پایان‌اند  
 در هجوم هوای زرد خزان، باز افتادم از تو، از بودن  
 خسته، عین درخت خشکی که... مورها را حتم نمی‌مانند  
 خاک خوابیده روی تخت تنم، پر شد از لاله‌های وحشی سرخ  
 در ته خاک هم که صد پاهای، روی نعشم قطار می‌رانند  
 چشم‌هایی که احمق‌اند و هنوز، «تو نمی‌آیی» را نمی‌دانند  
 ریشه در درزهای جمجمه‌ام... ریشه در استخوان نخواهد زد؟  
 چشم‌هایم برون زد از حدقه، روی قبرم درخت می‌شانند!  
 چشم‌هایی که بر نه/ خواهند گشت، کافه تا کافه را به دنبالت  
 قهوه‌ات را به احتیاط بنوش، چشم‌هایم درون فنجان‌اند



لیمه افشید

از ده به یک، ده لحظه باقی بود، تا انفجار کامل دنیا  
 ده، نه، هشت... از روبه‌رو آمد، اسپرم نحس ناقل دنیا  
 دیگر مجال پاکشیدن نیست، این را شنید از خالی اطراف

که هیس! بشنو، می‌تپد در تو  
 دپ دپ دپ دپ دل دنیا  
 در ذهن خود خود را خدا کرد و  
 تنهایی خود را رها کرد و  
 در را به ضرب کله وا کرد و  
 افتاد با سر داخل دنیا

\*

ای جسم نادم، روح سرخورده  
 جدی‌نگیر، این شهربازی را  
 که زنده کس بیرون نمی‌آید  
 از حبس دور باطل دنیا  
 جدی‌گرفتیم و جسارت یافت، سلاخ‌مان باشد هر آنچه بود  
 که شعر بی‌شک قاتل من هست  
 و عشق بی‌شک قاتل دنیا



دارم فکر می‌کنم به تو  
 به خودم  
 و به موش‌هایی که ذهنم را می‌جویند  
 پناه می‌برم به آشپزخانه  
 چه طوفان‌هایی که گذرگاهش این جاست  
 باران تند می‌بارد  
 و من ظرف‌هایی را می‌شویم  
 که در آن‌ها غذا نخورده‌ای  
 و آب نوشیده‌ای  
 صداهایی از دور به گوش می‌رسد  
 این جا شهری است که سرک‌هایش ختم می‌شوند  
 به مردان مسخ‌شده  
 و به جولاهایی  
 که هر روز دورت را تار می‌تند  
 و تو فکر می‌کنی  
 به پروانه‌ای که روزی  
 از پيله بیرون خواهد شد.



فاطمه فیضی

وقتی شروع کردم به نوشتن  
 چند سطر بیشتر نبود  
 چند جمله کوتاه خبری  
 اما حالا  
 آغوشت وسعت روسیه را زیر سؤال می‌برد  
 تو در کناره‌های جنگل تمشک می‌چینی  
 دامنت چون فریره‌ای در باد می‌رقصد  
 تو شعر عاشقانه کوچکی بودی  
 و یک ترانه محلی گم‌نام  
 گیسوانت  
 به تاك‌هایی بدل شدند  
 لبخندت سیب سرخی را قاچ داد  
 تو ای ترانه محلی گم‌نام  
 به گلوله‌ای بدل شدی  
 که به سوی هر شاعری شلیک می‌شود.



۲

چون کابل قدیم پر از پاک‌بازها  
 در تو هزار کوچه خرابات و سازها  
 روپیده از لبت گل آوازهای سرخ  
 بز می‌ست در گلوی تو از نینواها  
 مثل جزیره‌ای به خودت منتهی‌ستی  
 تنهایی رها شده‌ای از نیازها  
 لال‌اند از سرودن تو شاعران شهر  
 ای کیمیای حل‌شده در رمز و رازها  
 ای کوه استوار به آتش‌فشان بغض  
 کی می‌رسد به شانه تو سرفرازا  
 می‌خواستم زنانه بخوانم ترا نشد  
 دل‌کنده‌ای گمان کنم از عشق‌بازها.

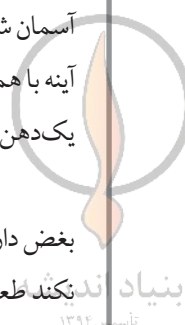


مهتاب ساحل



۳

مادرم دختر ماهی دارد  
 آسمان شال‌نگین دار من است  
 آینه با همه آیشش  
 یک‌دهن خنده بدهکار من است  
 بغض دارد دل من، می‌ترکد  
 نیکند طعم غذا شور شود  
 هیچ می‌دانی چه حسی دارد  
 زن آزاده که مجبور شود؟  
 زن آزاده که مجبور شود  
 تن به مردی که نخواهد بدهد  
 تن به مردی که جواب لبخند  
 گاه اگر داد به ابجد بدهد



۱

بستر خارزار من کابل، قلب پر انفجار من کابل  
 گریه و میز کار من کابل، جای خالی یار من کابل  
 تو خرابات و سازها رفته، از برت سرونازها رفته  
 مثل آغوش سرد من خسته، شهر بی شهریار من کابل  
 فصل کوچ است و لانه‌ها خالی، باغ‌ها از ترانه‌ها خالی  
 خفقان است و جاده‌ها خالی، وطن بی بهار من کابل  
 سینه‌ات را عرب تراشیده، صورتت را اسید پاشیده  
 شوکت شانه‌هات پابرجاست، دختر هم‌تبار من کابل  
 مثل آینه‌ای به دیوارت می‌خکوبم نموده می‌لرزی  
 گریه داری که سخت ویرانم! زن هم‌روزگار من کابل  
 کوه‌های صبور و سنگینت، می‌برند آهوان چشمم را  
 بر سر شانه‌های مغروری، دلبر با وقار من کابل

زن آزاده که خود می فهمد:  
زندگی یک سره شیدایی نیست  
آرزوهای فراوان دارد  
زن فقط سکس و پسرزایی نیست

غم بیکاری شوهر بخورد  
غم بیماری مادر بخورد  
غم غم‌های برادر بخورد  
مثل سیگار پدر در بخورد

تیغ‌ها در هوس طعم لبش  
دوستان دشمنه به کف در عقبش  
قرص‌ها کم نتوانند تبش  
ماه هم رفته از ایوان شبش  
زن سیگاری هرزه لقبش

جای آغوش نوازشگر عشق  
تکیه بر دوش مترسک بزند  
از سر عاطفه مادری اش  
شانه بر گیس عروسک بزند

ناگهان حوصله اش سر برود  
دست در دست جنون بگذارد  
بشکند غیرت افغانی را  
پای از خانه برون بگذارد

تهمت اهل گذر منتظرش  
گرگ‌ها در پس در منتظرش  
راه تاریک و سفر منتظرش  
جاده در جاده خطر منتظرش  
چون کسی نیست دگر منتظرش

می رود گور خودش را بکند  
پشت این شعر که ناتکمیل است  
کز کند کنجی و خوابش ببرد  
آشپزخانه دگر تعطیل است

دید بسیار شد این قصه پوچ  
خواست بر صورتش آبی بزند  
پیرهن از گل پیچک به تن و  
رژ پرننگ گلابی بزند

باد را شانه کند موهایم  
دو پرده پرد از یختم  
مثل پروانه برقصم نفسی  
ریشه از آن چه گذشته بکنم.





حمیده میرزاد



۱  
 سرسخت مثل سنگ، غریبانه مثل درد  
 این ماجرا مرا چه صمیمانه مسخ کرد  
 امروز روز زوج و به تقویم کهنه‌ای  
 تکرار می‌شود من من روزهای فرد  
 برخورد ساده دل و یک کامیون شکر  
 برخورد اشک و لاشه یک قلب دوره‌گرد  
 پیوند قلب تازه! و پس می‌زند بدن  
 گویا از آستان وفا او نگشته طرد!  
 بی تو چگونه؟ بی تو قدم می‌زنم هنوز  
 کُشک است عشق! شاعر دیوانه ول بگرد

۲

فرمانده  
 از نبودنت می‌ترسم  
 سایه سمج مرگ  
 تو را در جنگ  
 و مرا در خانه تعقیب می‌کند  
 تو رو در روی  
 تک تیراندازهای دشمن  
 پُر باش از زندگی  
 دستت را دراز کن  
 درست پشت سرت است  
 سایه مرگ را می‌گویم  
 بگیرش و در پاکتی بگذار  
 فردا که از میدان برگشتی  
 به پستخانه برو  
 پشت پاکت بنویس  
 برسد به دست معشوقه نگران  
 قول می‌دهم  
 چنان در آغوش گیرمش  
 که هیچ‌گاه نتواند به تو برگردد

۳

از انفجار نوشتیم در گزارش روز  
 هزار شکلک غمگین و تسلیت کابل  
 دعا به شادی ارواح رفتگان، هر روز  
 ندارد این همه فردوس ظرفیت، کابل  
 شکست قامت یک زن به زیر بار خیر  
 مسیر گنگ نگاهی به قفل دروازه  
 و مرد کوچک نان‌آوری کنار سرک  
 بنیاد اندکیفن به قامتش اصلاً نبود اندازه  
 تاسیس ۱۳۹۲  
 به لرزه‌های نفس‌گیر شانه‌ها سوگند  
 کلید جنت‌تان انتحار هر دم نیست!  
 به نام دین همه در متن جنگ می‌میریم  
 جهاد مضحک‌تان جز زوالِ آدم نیست!

هی عقربه‌های ساعت را بشکن!  
این غول دروغ‌گوی زمان آلوده‌ست  
تا خرخره کنج شب فرو می‌رود و...  
درمانده و پست و نیمه‌جان آلوده‌ست

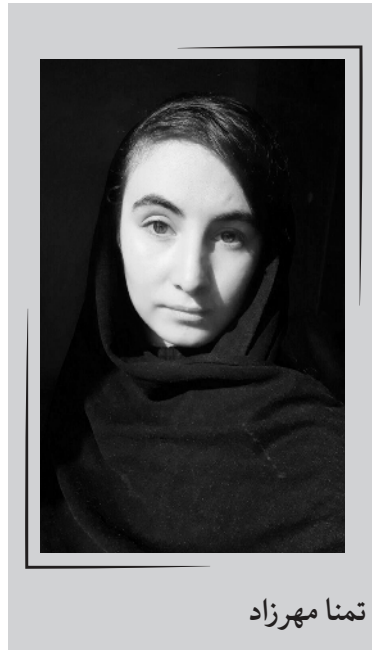
تا خرخره کنج شب فرو می‌روی و  
سهم توفقط تهوع خورشید است  
دزدیده ستاره‌های بخت را هی!  
این مرد غریبه آسمان آلوده‌ست

شهری که بریده گیسوانت را  
با چاقوی همیشه تیز دین می‌ترسم  
آهسته بیوش چادرت را بانو!  
این شهر حریص بددهان آلوده‌ست

هی می‌بری از جهان و هی می‌بردت  
با تیغ تعصبش که تا آخر کار  
ثابت شود این ضعیفه امروزی  
از ریشه و مغز استخوان آلوده‌ست

افسوس به گند می‌کشندت دختر  
با قسمت و سرنوشت و تقدیر کثیف  
افسوس کنار تخت فهمیدی که  
آن مرد عزیز مهربان آلوده‌ست

دختر خفه‌خون بگیر آرام ببند  
نزدیک غریبه‌ها دهانت را زود  
این شعر غزل که نیست استفراغ است  
مکروه، حرام، هم‌چنان آلوده‌ست!



تمنا مهرزاد

به نام فقر، بریدند بند ناف را  
به نام نان که خدایت شبیه نان باشد  
بزرگ، پیر، خمیده، شکسته، ریخته‌تر  
نخواست با همه شهر مهربان باشد

به نام فقر که هی تکه‌تکه نسلات را  
گذاشت در دهنش هی جوید و هی تف کرد  
خدا که گوشه تاریخ جای می‌نوشید  
ترا به گوشه سجاده دید و هی تف کرد

که موریانه بروید دوباره از مغزت  
به جای خون بدود لابه‌لای رگ‌هایت  
که مرگ عق بزند زندگی‌ات را از نو  
ترا دوباره بدوزد به جان رگ‌هایت

به نام فقر! که مادر نگفت عمرش را  
کمی برادر کوچک کمی پدر خورده است  
که دیر آمده بودی و زود خوابیدی  
مگر که بوده‌ای جز آن که مغز خر خورده است؟

تواز قبیله سگ‌های با وفا، اما  
برای نسل تو یک تکه استخوان کم بود  
میان سفره رنگین گرگ‌های کثیف  
همیشه آب تو بودی اگر که نان کم بود

به نام فقر که پاشید چرک‌هایش را  
به گوشه‌های لباس بلند اجدادت  
که شب دوباره بخندد به ریش تاریخ و  
به ریش سلسله ارجمند اجدادت...



خندهات از تو هم عقب‌تر ماند، بین این روزگار ماشینی  
 از رُژ و خط چشم بیزاری، دائماً فکر خودکشی داری  
 به خودت فکر می‌کنی با بغض، شده‌ای مثل جنس تزئینی  
 چشم تو خسته است از دیدن، کوه دل خسته است از تیشه  
 زندگی تلخ کرده کامت را، ادعا می‌کنی که شیرینی!  
 سهم تو از جهان لگد بوده، آدرس خانه‌ات، لحد بوده  
 می‌روی از غزل که گم بشوی، و از این سرنوشت نفرینی



افسانه واحدیار



۳

نشسته‌ای وسط وحشتی که میخ شده  
 به روی زندگی‌ات لابه‌لای اعصاب  
 شکسته دستت، افتاده گوشه‌ای پایت  
 مدام این صحنه زجر می‌دهد خوابت  
 به پشت میز نشسته، قرار پوسیدی  
 شبیه پنجره، در، میز دفتر کارت  
 درون کار شدی غرق تا نیندیشی  
 به آن درخت تبر خورده، قلب بیمار  
 نشسته‌ای هی هی دود می‌شوی آرام  
 شبیه سیگاری بین زیرسیگاری  
 بنیاد اندیشه می‌کشد این شبه زندگی دایم  
 از این توهم از این اختلال رفتاری

زمین، زمینه تاریک بودند شده است  
 چرا اسیر سکوتی، چرا چنین گیجی؟  
 بیا سلام به فردای روشنی بکنیم  
 رها کنیم قفس را به مرگ تدریجی

۱

چون زنی پا به ماه می‌شمرم، روزها را برای دیدارت  
 هیجان می‌زند لگد به دلم، شب برو! غم تمام شد کارت  
 آسمان هم لباس الماسی، به تنش کرده ماه می‌خندد  
 پهن کرده بهار فرشش را رادیو پخش کرده اخبارت  
 که به راهی و راه خرسند است سینه‌اش میزبان تو گشته  
 کوچه‌آبی زده به صورت خویش، سرخوشی لانه کرده در بارت  
 از پس روزهای دوری باز دیدنت مثل عید می‌آید  
 نقل و بادام و چای آماده است، سرخ بر تن نموده دلدارت  
 عشق تو پا به ماه شد در من، ضربه دیده است پای عقربه‌ها  
 خواب هم پر زده است از چشمم، دکترم! سر بزنی به بیمار

۲

زنده در گور خفته‌ای جانم، سال‌ها می‌شود که غمگینی  
 از بلندای شهر خوشبختی، مثل فواره رو به پابینی  
 خودزنی می‌کنی خودآزاری، با دلت نیز کشمکش داری  
 با همه جنگ می‌کنی با عشق، به سرانجام جنگ خوشبینی  
 صورتت شکل غصه‌ها گشته، پاره‌ای از دلت جدا گشته



ساحل رضایی



تکتم حسینی

قفل در

نفسم مرده دگر شوق به آواز نماند  
 پرمن سوخت هوای خوش پرواز نماند  
 قلمم یخ زده اشعار به دادم برسید!  
 شده بسته سر زخم سختم، باز نماند  
 زده سیلی به رخم هلهله این شب تلخ  
 به دلم درد نهان و سخن راز نماند  
 تن روحم شده زخمی و عزا جشن گرفت  
 شب خشنودی ما را که ز آغاز نماند  
 پل یک دوستی خوب میان من و در  
 که پس از تو همه قفل است و دگر باز نماند  
 به تو سوگند دوچشمم به در و بی خبرم  
 از کجا بودند... افسوس... ز آغاز نماند



از روزگار حمله چنگیز با منند  
 این مردمان خسته که از نسل آهند  
 این شهر سرخ وارث دلتنگی من است؟  
 یا دختران بلخ همه سرخ دامند؟  
 در شهر من فشنگ، گلوبند زینتی ست  
 آن جا به موی دخترکان گل نمی زنند...  
 در باغ آرزوی زمین کال مانده اند  
 چشم انتظار لحظه سرخ رسیدند  
 شیرین تر از تمامی افسانه های دور...  
 زیباتر از تمامی شب های روشنند  
 ای ماه پشت ابر من این روزها چقدر  
 خفاش های شب زده با نور دشمنند  
 هر چند جان مردم من غرق آتش است  
 اما هنوز از وطنم دل نمی کنند...



۲

پاریس زنانه می شود  
 بارژ لبی قرمز بر لبهاش  
 تنهایی اش را به آغوش می کشد  
 مسافرت می کند  
 به پاریس آمده ام  
 تا کنارش بنشینم  
 برایش خاطرات  
 هرات و مشهد را آرام آرام زمزمه کنم  
 به چشمانم زل می زند  
 لبخند می زنم  
 بعد، آهسته  
 با هر خاطره ام  
 غمگین می شود  
 سکوت می کند!  
 پاریس دوستم دارد  
 وقتی او را برای قدم زدنی  
 چند روزه انتخاب می کنم  
 وقتی دست به دستش داده ام  
 می گذارم کنارم لخت شود  
 تا من بیشتر عاشقش شوم  
 درست مثل لژیونی حریص  
 نگاهش می کنم  
 به لبهایش زل می زنم  
 پاریس عاشقم می شود  
 بعد مرا کنار سفره دلش می نشاند  
 در گوشم زمزمه می کند  
 موهای رهاشده در بادش را نوازش می کنم  
 سنگینی غبار خاطرات هرات، مشهد را  
 از چشمانم پاک می کند  
 دستم را می گیرد  
 و  
 رژ لبم را می بوسد.



لینا نبی زاده



۱  
 تو  
 هر روز  
 در انتحاری تازه  
 کشته می شوی  
 و من  
 که فقط بلدم  
 با تکه های بدنت  
 شعر بسازم  
 و خیال کنم  
 قاتلینت روزی  
 به شعرهای من  
 ایمان می آورند.

۲

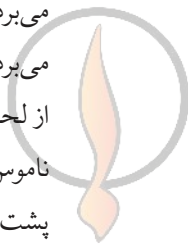
بر کفش‌های خسته‌ام دهلیز عاشق بود  
 این آخر خط را خیابان نیز عاشق بود  
 من از خزانی قصه ناگفته آوردم  
 یعنی عروس فصل‌ها پاییز عاشق بود  
 با کوزه‌ای بر روی شانه می‌خرامیدم  
 وقتی نگاهی خیره‌کاریز عاشق بود  
 من قندهارم بر انارستان لب‌هایم  
 فنجان داغ قهوه حتا میز، عاشق بود  
 این جنگ شاید نامه سر بسته‌ای باشد  
 زیرا که «توپک» زاده گردیز عاشق بود



کامله کیهان

۳

سرباز برمی‌گشت از تکرار جنگ خود  
 می‌برد خانه چشم کور و پای لنگ خود  
 می‌برد نان از بی‌قراری‌های دنیایش  
 از لحن خونین و نفس‌های تفتنگ خود  
 ناموس شهر پیر ما جان داد در سرما  
 پشت حصار چادر و شلوار تنگ خود  
 ناموردها در قامت پیر مترسک‌ها  
 آینه را کشتند با رخسار و رنگ خود  
 یک عمر دور از خود فرار و در به در بودن  
 آهو بیا از سر بخوان خشم پلنگ خود  
 از بازوانم کار و بار تازه رونق داشت  
 انگشت‌هایم را کی آورده به چنگ خود؟  
 با پای لنگت شوت کردی تکه‌هایم را  
 از کوچه بردم سمت خانه نام و ننگ خود



بنیاد اندیشه‌ها

تاسیس ۱۳۹۲

۱

نه دست می‌برم به خود نه انتهای این جهان  
 که از خودم نمی‌رسم به هیچ جای این جهان  
 مهاجرم به خانه‌ها میان روزنامه‌ها  
 منم به صفحه سفید نقطه پای این جهان  
 من از خودم به قله‌ها سلام عرض کرده‌ام  
 علیک را نمی‌شود شنید وای از این جهان  
 تکان دست‌ها مگر زبان تلخ رفتن است؟  
 چه دست‌ها به باد رفت از ورای این جهان  
 قیافه‌های تلخ و تند پشت میزگردها  
 خطوط سرخ می‌کشند هی برای این جهان  
 به ما نمک حرام‌ها چقدر گیر داده‌اید  
 دگر نمی‌زنیم لب به نان و چای این جهان



۲

گل‌های دامنم  
تشنه‌تر از دیروزند  
باران نه  
تو سرت را بگذار.

۳

در سرم اسب‌های غمگینی شیهه می‌کشند  
در سرم آتشفشان‌های فعال  
برف‌کوچ‌های سنگین  
در من پل سوخته  
در من ماین‌های فراوانی زندگی می‌کنند  
سلام می‌دهی  
بیدار می‌شود اندوه صد قرن  
خفته در چشمم.

۴

زمین چرخ می‌زند مقابل چشمم  
با انبوهی از آدم‌های غمگین  
آدم‌هایی که با صدای گلوله می‌رقصند  
خون خوشحال‌شان می‌کند  
من اما تکان نمی‌خورم  
چه آمده است بر سرم  
که هیچ اتفاقی رنگ چشم‌هایت را به یادم نمی‌آورد...

بنیاد اندیشه

۵

کابل را جمع می‌کنم  
لای دفتر شعری  
در جای امنی می‌گذارم  
شروع می‌کنم به فراموش کردن  
از چشم‌هایت  
که در فراموشی نمی‌گنجند.



فخریه بیات

۱

می‌خواهم فراموش کنم  
آتش چگونه فرخنده را به آغوش می‌کشید  
می‌خواهم فراموش کنم  
سنگ‌ها با کدام شوقی  
به سوی رخشانه پرواز می‌کردند  
تبسم چه معنی داشت  
و «ننگ» نام دیگر «مرد»  
اما  
این سر  
این زمین  
این کلکسیون زخم‌ها  
فراموشم نمی‌کنند.

۲

تنها مترسک‌ها ایند  
 آری تنها مترسک‌ها ایند که عاشق‌اند  
 می‌میرند بی آن‌که مزرعه بدانند  
 پرنده‌ها می‌آیند  
 پرنده‌ها می‌روند  
 گنجشک‌ها چقدر آزادند  
 رنگین‌کمان زیباست  
 باد، آب، آفتاب  
 سهم مترسک از عاشقی  
 تنها کلاغ‌های سیاه‌اند



۳

مات و مبهوتم  
 سر در گم  
 میان شهری که  
 سال‌هاست کوچه‌هایش را بی‌خودم قدم زده‌ام  
 نمی‌دانم  
 خودم را وسط کدام قصهٔ مادر بزرگ جا گذاشته‌ام؟

۴

بنیاد ادب‌شعبه و شعر  
 تأسیس ۱۳۹۲  
 کوچه کوچه  
 خیابان  
 پوسیده است انگار تمام شهر در رگ‌هایم  
 هنوز معتادم به دلتنگی‌های تو



راضیه حیدری

۱

وسط هیاهوی شهر  
 نعره‌هایی که گم می‌شوند  
 میان کوچه‌های تاریک  
 زل زده‌ام  
 به صندلی‌های خالی کافه  
 شعر در من می‌میرد  
 من  
 مرگ خودم را جشن گرفتم



۲

تو روزی باز می‌گردی که من پایان غم باشم  
 دلیل خنده‌های خود و حتی مادرم باشم  
 تو روزی باز می‌گردی که من عاشق‌تر از قبلم  
 تو را من دوست نه... حتی تو را بیگانه هم باشم  
 کمی لجبازم و سرسخت تو خواهی دید روزی را  
 که من مانند دخترهای رؤیای خودم باشم  
 شبیه مرگ سردرگم، شبیه عشق پابرجا  
 خلاف باورت اما شبیه باورم باشم  
 پر از لبخندم و عاشق، پر از احساس خوب اما  
 تو روزی باز می‌گردی که من پایان غم باشم



کبرا احمدی

۳

خجالت می‌کشی روزی از این حال پریشانم  
 از این بغضی که می‌ماند میان قلب و چشمانم  
 خجالت می‌کشی روزی اگر دانی که دلگیرم  
 از آن حرفی که می‌گفتی و می‌شد شعله در جانم  
 از آن احساس‌های بد که می‌دادی به افکارم  
 از آن حرفی که حس کردی من اصلش را نمی‌دانم  
 خجالت می‌کشی حتماً اگر یک‌روز برگردی  
 ببینی با همه خوبم، ولی از تو گریزانم  
 تو درگیری که من بی‌توجه خواهم کرد اما من...  
 قسم خوردم که بی‌تو با چنین غم‌ها نمی‌مانم

بنیاد ادبیشه

تأسیس ۱۳۹۲

۱

ببخشم بابت عشقی که از چشم تو افتیدم  
 نپرسیدی تو از حال منم از عشق ترسیدم  
 به گفتن احتیاجی نیست اما بعد تو دیگر  
 نکردم زندگی هرگز و هرگز هم نخندیدم  
 ببخشم بابت وقتی که گفتی وقت کم داری  
 نپرسیدم که دلگیری؟ و قصداً هم نفهمیدم  
 نفهمیدم نمی‌خواهی من و این حس مبهم را  
 نگفتی خوب من چیزی، منم بیهوده پیچیدم  
 تو هم بد کرده‌ای با من، منم بد کرده‌ام با تو  
 ببخشم خوب من، اما تو را هرگز نبخشیدم